

اشک خونت و بغم آبی شو
کل خود را خاک کرده چون بلیس
من غلام آنکه نغمه شد وجود
من غلام آن مس همت پرست
می نبرد خاک خون بر سره
پاره این کل نباشد جرجیس
جز بدان سلطه با فضل وجود
که بغیر کیمیا نادر شکست

شد محمد بالغ خوارم شاه
تنگ شان آورد لشکرهای او
سجده آورد پیشش کالامان
هر خراج و صلنی که بایدت
جان مان نداشت لرزید خو
گفت زها بند ازمن جان خویش
در قتل سز و اسیری سپاه
اسپرش افتاد در قتل عدو
حلقه مان در کوش کن بخش جان
ان زها هر موسمی از ابدت
پیشش چندی امانت باش کو
تا نیاریدم ابو بکر سر پیشش
نام

تا بر ابو بکر نم از شهر نان
بدوم نان آنچه گشت ای قوم رو
بس جوال زر کشیدنش بره
کی بود بو بکر اندر سبزوار
رو تا بید از زر و گفت لر مغان
بچه سودی بست کودکی نیم
تا نیاری سجده نهی لر زبون
من زبان انکبختند از چپ و راست
بعد سه روز سه شب گشتانفتند
ره گذر بود و بمانده از عرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب
جز که سلطان ترا طالب شده است
گفت اگر باجم بدی با متمدنی
اندرین دشمن کوه کی مانده می
همید نیارید لر مریدان
نی خراج استمونی هم فزون
که چنین شهر را بو بکر نخواه
یا کجوخ خشک اندر جو بیار
تا نیاریدم ابو بکر از دهان
تا بزر و بزم حیران با بستم
که به بیجایی تو مسجد را بکن
کامدین و برانه بو بکر کجاست
یک ابو بکر نیازی یافتند
در یکی گوشه خراب بر عرض
حون بند نیس گفتنش شتاب
که تو خدا هد شهر ما از قبل است
خود بره خود بمقصد رفتی
سود شهر و دستان می رانده می